



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

این چه بادِ صَرَصَرست^(۱) از آسمان پویان شده
صد هزاران گشتی از وی مست و سرگردان شده

مَخْلَص^(۲) گشتی ز باد و غرقه گشتی ز باد
هم پدو زنده شدست و هم پدو بی‌جان شده

باد اندر امرِ یزدان چون نَفَس در امرِ تو
ز امرِ تو دشنام گشته، وز تو مدحت خوان شده

بادها را مختلف از مَرَّوَجَه^(۳) تقدیر دان
از صبا مَعْمُور^(۴) عالم، با ویا ویران شده

باد را یا رب نمودی، مَرَّوَجَه پنهان مدار
مَرَّوَجَه دیدن چراغِ سینه پاکان شده

هر که بیند او سبب، باشد یقین صورت پَرست
وآنکه بیند او مسبب نورِ معنی دان شده

اهل صورت جان دهند از آرزوی شَبَه‌پی^(۵)
پیش اهل بحرِ معنی دُرّها^(۶) ارزان شده

شد مَقْلَد خاک مردان، نَقَلها زیشان کند
وآن دگر خاموش کرده، زیر زیر ایشان شده

چشم بر ره داشت پوینده، قُرَاضه می‌بچید
آن قُرَاضه چین^(۷) ره را بین کنون در کان شده

همچو مادر بر بچه، لرزیم بر ایمان خویش
از چه لرزد آن ظریفِ سر به سر ایمان شده؟

همچو ماهی می‌گدازی در غم سَرلشکری
بینمت چون آفتابی، بی حَشَم سلطان شده

چند گویی دود برهان است بر آتش؟ خمش
بینمت بی‌دود آتش گشته و برهان شده

چند گشت و چند گردد بر سَرَت کیوان، بگو
بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده

ای نَصیبه جو(۸) ز من که این بیار و آن بیار
بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده

بس کن ای مستِ مُعَرِبِد(۹) ناطقِ بسیارگو
بینمت خاموشِ گویان چون کفّه میزان شده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵

آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن بادران؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۲

ما چو کشتی‌ها به هم بر می‌زنیم
تیره چشمیم و در آبِ روشنیم

ای تو در کشتی تن، رفته به خواب
آب را دیدی، نگر در آبِ آب

آب را آبی‌ست کو می‌راندش
روح را روحی‌ست کو می‌خواندش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۰

این جهان چون خَس به دستِ بادِ غیب
عاجزی پیشه گرفت و دادِ غیب

گه بلندش می‌کند، گاهیش پست
گه درستش می‌کند، گاهی شکست

گه یمینش می‌برد، گاهی یسار
گه گلستانش کند، گاهیش خار

دست پنهان و، قلم بین خط گزار
اسب در جولان و، ناپیدا سوار

تیر، پَران بین و ناپیدا کمان
جان ها پیدا و پنهان، جانِ جان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵

باد را دیدی که می‌جُنبد، بدان
بادجُنبانست اینجا با دران

مَرْوَحَهٗ تصریفِ صُنْعِ ایزدش
زد برین باد و همی جُنباندهش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲

باد را حق، گه بهاری می‌کند
در دیش زین لطف عاری می‌کند

بر گروه عاد صَرَصِرُ می‌کند
باز بر هودش مُعَطَّرُ می‌کند

می‌کُند یک باد را زهرِ سَموم
مر صبا را می‌کند خُرْمُ قُدوم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳

پس یقین در عقل هر داننده هست
اینکه با جُنبنده جُنباننده هست

گر تو او را می‌نبینی در نظر
فهم کن آن را به اظهار اثر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان سر رسد به بی‌سر و با سر اشارتی

زان رنگ اشارتی که به روز الست بود
کآمد به جان مؤمن و کافر اشارتی

زیرا که قهر و لطف کزان بحر دررسید
بر سنگ اشارتیست و به گوهر اشارتی

بر سنگ اشارتیست، که بر حال خویش باش
بر گوهرست هر دم، دیگر اشارتی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۲

کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی
تا که نگشاید خدایت روزنی

گرچه تو هستی کنون غافل از آن
وقت حاجت حق کند آنرا عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
بهر درد خویش بی فرمان او

چشم را ای چارمجو در لامکان
هین بنه چون چشم گشته سوی جان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

هین قرأت کم کن و خاموش باش
تا بخوانم عین قرأت کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

ساعتی میزانِ آنی، ساعتی موزونِ این
بعد از این میزانِ خود شو، تا شوی موزونِ خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

همچو آیینہ شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ی
در سبب، از جهل بر چفسیده‌ی

با سببها از مُسَبِّبِ غافلِ
سوی این روپوشها ز آن مایلی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

از مُسَبِّبِ می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان
گی نهد دل بر سببهای جهان؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم، کآن حادث است
زآنکه حادث، حادثی را باعث است

لطفِ سابق را نظاره می‌کنم
هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

بیش مزن دم ز دوی، دو دو مگو چون تنوی
اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار، مرا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۱

یا چو غواصان به زیر قعر آب
هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب

پُر اُمید گوهر و دُرِّ نَمین
تُوبره پُر می‌کنند از آن و این

چون برآیند از تگ دریای ژرف
کشف گردد صاحب دُرِّ شِگرف

و آن دگر که بُرد مُروارید خُرد
و آن دگر که سنگریزه و شبّه بُرد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۷

کاله معیوب بخریده بدم
شُکر کز عیبش پگه واقف شدم

پیش از آن کز دست، سرمایه شدی
عاقبت معیوب بیرون آمدی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۱

شُکر کین زر، قلب پیدا شد کنون
پیش از آنکه عُمَر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا ابد در گردنم
حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون پیگه‌تر قلبی او زُو نمود
پای خود زُو وا کَشَم من زود زود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۰۷

گَرْدِشِ کَف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید، به دریا در نگر

آنکه کف را دید، سِرْ گویان بُود
وآنکه دریا دید، او حیران بُود

آنک کف را دید، نیّت‌ها کند
و آنکه دریا دید، دل دریا کند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۴۸

مرغ چون بر آبِ شوری می‌تند
آبِ شیرین را ندیده‌ست او مدد

بلکه تقلیدست آن ایمانِ او
روی ایمان را ندیده جانِ او

پس خطر باشد مُقَلِّد را عظیم
از ره و رهزن، ز شیطانِ رجیم

چون ببیند نورِ حق، ایمن شود
ز اضطراباتِ شک او ساکن شود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۲

چون شود فانی، چو جان‌ش شاه بود؟
بیخِ او در عصمتِ الله بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را
شیر، تو را، بیشه، تو را، آهوی تاتار مرا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۹

پخته گرد و، از تغیر دور شو
رُو چو بُرهانِ مُحَقَّق، نور شو

چون ز خود رستی، همه بُرهان شدی
چونکه بنده نیست شد، سلطان شدی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

دی مُنَجَّم گفت: دیدم طالعی داری تو سَعَد
گفتمش: آری ولیک از ماهِ روزافزونِ خویش

مه که باشد با مه ما؟ کز جمال و طالعش
نَحسِ اکبر، سَعَدِ اکبر گشت بر گردونِ خویش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۹

« حکایتِ آن امیر که غلام را گفت که می بیار. غلام رفت و سبوی می می آورد، در راه زاهدی بود، امر معروف کرد، زد سنگی و سبو را بشکست. امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و آن قصه در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود. ولیکن زاهد تَقَرُّزِی (۱۰۰) می کرد واز تَنَعَم منع می کرد.»

بود امیری خوش دل و می باره‌ای (۱۰۱)
کَهْفِ هر مَخْمُور (۱۰۲) و هر بیچاره‌ای

مُشْفِقی، مسکین‌نوازی، عادل
جوهری، زربخششی، دریادلی

شاه مردان و امیرالمؤمنین
راهبان و رازدان و دوست‌بین

دورِ عیسی بود و ایامِ مسیح
خلق، دلدار و کم‌آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی
هم امیری، جنسِ او، خوش‌مذهبی

باده می‌بایستشان در نظمِ حال
باده بود آن وقت، مآذون^(۱۳) و حلال

باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام
رَو سبو پُر کن به ما آور مُدام^(۱۴)

از فلان راهب که دارد خمرِ خاص
تا ز خاص و عام یابد جانِ خلاص

جُرعه‌یی ز آن جامِ راهب، آن کند
که هزاران جَرّه^(۱۵) و خُم دان^(۱۶) کند

اندر آن مَی، مایهٔ پنهانی است
آنچنانک اندر عبا سلطانی است

تو به دلِقِ پاره پاره کم نگر
که سیه کردند از بیرونِ زر

از برای چشمِ بدِ مردود شد
وز برون آن لعل، دُودآلود شد

گنج و گوهر کی میانِ خانه‌هاست؟
گنج ها پیوسته در ویرانه‌هاست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸۰

پس تو را خود هوش کو؟ یا عقل کو؟
تا خوری مَی، ای تو دانش را عدو

روت بس زیباست، نیلی(۱۷) هم بگش
ضُحکه(۱۸) باشد نیل بر روی حَبَش

در تو نوری کی درآمد؟ ای غوی(۱۹)
تا تو بیهوشی و ظلمتجو شوی

سایه در روز است جُستن قاعده
در شبِ ابری تو سایه‌جو شده؟

گر حلال آمد پی قوتِ عوام
طالبانِ دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خونِ دل بود
چشمشان بر راه و بر منزل بود

در چنین راهِ بیابانِ مَخوف
این قَلَاوُوز(۲۰) خرد با صد کسوف

خاک در چشمِ قَلاوزان زنی
کاروان را هالک و گمره کنی

نانِ جو حَقًّا حرام است و فسوس
نفس را در پیش نه نانِ سبوس

دشمنِ راه خدا را خوار دار
دزد را مِنْبَرِ مَنَّهُ، بر دار دار

دزد را تو دست بُریدن پسند*
از بُریدن عاجزی، دستش ببند

گر نبندی دستِ او، دستِ تو بست
گر تو پایش نشکنی، پایت شکست

تو عدو را می دهی و نیشکر؟
بهر چه؟ گو: زهر خند و خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست
او سبو انداخت و از زاهد بَجَسْت

رفت پیش میر و گفتش: باده کو؟
ماجرَا را گفت یک یک پیش او

« رفتنِ امیر خشم‌آلود برای گوشمالِ زاهد.»

میر چون آتش شد و برجست راست
گفت: بنما خانه زاهد کجاست؟

تا بدین گرز گران کویم سرش
آن سر بی‌دانشِ مادرُغَرَش^(۲۱)

او چه داند امرِ معروف از سگی
طالبِ معروفی است و شُهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند
تا به چیزی خویشتن پیدا کند

کو ندارد خود هنرِ اِلَّا همان
که تَسَلُّس^(۲۲) می‌کند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو^(۲۳)
دارویِ دیوانه باشد ... گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود
بی‌لِت^(۲۴) خَرَبَنَدگان^(۲۵)، خر چون رود؟

میر بیرون جَست؛ دَبُّوسی^(۲۶) به دست
نیم شب آمد به زاهد نیم‌مست

خواست گُشتنِ مَرِدِ زاهد را ز خشم
مَرِدِ زاهد گشت پنهان زیرِ پشم

مرد زاهد می‌شنید از میر، آن
زیر پشم آن رَسَن‌تابان نهان

گفت: در رُو گفتن زشتیِ مرد
آینه تاند، که رُو را سخت کرد

روی باید آینه‌وار آهنین
تات گوید: روی زشتِ خود ببین

« حکایتِ مات کردنِ دلک، سیدِ شاهِ ترمذ را. »

شاه با دلک همی شطرنج باخت
مات کردش زود، خشمِ شه بتاخت

گفت: شه شه و آن شه کبرآورش
یک یک از شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت، ای قَلْتَبَان^(۲۷)
صبر کرد آن دلک و گفت: الْأَمَان

دستِ دیگر باختن^(۲۸) فرمود میر
او چنان لرزان، که عور از زَمهریر

باخت دستِ دیگر و شه مات شد
وقتِ شه شه گفتن و میقات^(۲۹) شد

برجهید آن دلک و در کُنچ رفت
شش نمد بر خود فکند از بیم، تَفْت^(۳۰)

زیر بالش ها و زیر شش نمد
خفت پنهان، تا ز زخم شه رهد

گفت شه: هی هی چه کردی؟ چیست این؟
گفت: شه شه، شه شه ای شاهِ کَزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با تو ای خشم‌آور آتش‌سجاف^(۳۱)

ای تو مات و من ز زخم شاه مات
می‌زنم شه شه به زیر رخت هات

چون محله پر شد از هیهای میر
وز لگد بر در زدن، وز دار و گیر^(۳۲)

خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کای مُقَدَّم وقتِ عفو است و رضاست

مغز او خشک ست و عقلش این زمان
کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده
واندر آن زهدش گشادی ناشده

رنج دیده، گنج نادیده زیار
کارها دیده، ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او را خود گُهر
یا نیامد وقتِ پاداش از قَدَر

یا که بود آن سعی چون سعی جُهود
یا جزا وابسته میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بس است
که درین وادی پر خون بی‌گس است

چشم پر درد و نشسته او به گُنج
رُو تَرُش کرده، فرو افکنده لُنج^(۳۳)

نه یکی کَحَال^(۳۴)، کو را غم خورد
نیش^(۳۵)، عقلی که به کُحلی^(۳۶) پی بُرد

اجتهادی می‌کند با حَرَز (۳۷) و ظن
کار، در بوک (۳۸) است تا نیکو شدن

ز آن رهش دور است تا دیدارِ دوست
کو نجوید، سر، رئیسش آرزوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب (۳۹)
که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بختِ خود اندر جدال
که همه پَران و ما بیریده بال

هر که محبوس است اندر بو و رنگ
گرچه در زُهدست، باشد خُوش تنگ (۴۰)

تا برون ناید ازین ننگین مُناخ (۴۱)
گی شود خُویش خوش و صدرش فَرَاخ؟

زاهدان را در خلا پیش از گشاد
کارد و اُسْتُرَه (۴۲) نشاید هیچ داد

کز ضَجَر (۴۳) خود را پِدْراند شکم
غَصَه آن بی‌مُرادی ها و غم

* قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۳۸

« وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا جَزَاءً بِمَا كَسَبَا نَكَالًا مِنَ اللَّهِ وَاللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ.»

« دست مرد دزد و زن دزد را به کیفر کاری که کرده‌اند ببرید. این عقوبتی است از جانب خدا، که او پیروزمند و حکیم است.»

(۱) باو صَرَصَر: باد سخت و سرد، باد بلندآواز، طوفان

(۲) مَخْلَص: محل خلاص و نجات، محل رهایی

(۳) مِرْوَجَه: بادزن، بادبزن

(۴) مَعْمُورٌ: آباد شده

(۵) شَبَه: شَبَق، از سنگهای زینتی

- (۶) دُرّه: مروارید درشت
- (۷) قَرَاضَه چین: ریزه خوار، نیازمند، مفلس
- (۸) نَصِيبه جو: خواهنده سهم، بهره جو
- (۹) مُعَرِّبِد: غریبه کش
- (۱۰) تَقَرَّر: اظهار نفرت از پلیدی و ناپاکی
- (۱۱) مَیْپَارَه: کسی که شراب بسیار دوست داشته باشد.
- (۱۲) مَحْمُور: خمار، آنکه از نوشیدن شراب مست شده است.
- (۱۳) مَادُون: اذن داده شده، مجاز
- (۱۴) مُدَام: شراب
- (۱۵) حَرَه: خُمچه، سبو
- (۱۶) حُم دَان: حُمخانه، شرابخانه، میکده
- (۱۷) نِیل: ماده ای است آبی رنگ که از برگ درختچه نیل به دست می آید و در نقاشی و خوش رنگ کردن لباسها بکار می رود.
- (۱۸) صُحْکَه: مایه خنده، خنده آور
- (۱۹) غَوِي: گمراه
- (۲۰) قَلَاوُون: راهبر، بلر راه
- (۲۱) غَر: فاحشه، بدکار
- (۲۲) سَلْسَلَس: سالوسی و مکاری
- (۲۳) فتنه کَاو: فتنه جو
- (۲۴) لَت: سیلی، کتک
- (۲۵) حَرَبِنْدَه: نگهبان خر، حَرکچی
- (۲۶) دَبُوس: گرز آهنین، چوبدستی سبتر
- (۲۷) قَلْتَبَان: بی حمیت، دیوث
- (۲۸) بَاخْتَن: بازی کردن
- (۲۹) مِیْقَات: وعده گاه، وقت
- (۳۰) تَقَت: شتاب، تعجیل
- (۳۱) آتَش سِجَاف: کنایه از آدم خشمگین
- (۳۲) دَار و کِیر: بگیر و ببند
- (۳۳) لُج: لب
- (۳۴) کُخَال: طیب چشم، چشم پزشکی
- (۳۵) نِیش: مخفف نی اش، یعنی نیست او را
- (۳۶) کُجَل: سرمه، سرمه کشیدن
- (۳۷) حَرَز: حفظ کردن، حدس، تخمین
- (۳۸) بُوک: امید، کاش
- (۳۹) عِتَاب: ملامت کردن، سرزنش
- (۴۰) خُوش تَنگ: مخفف خوی اش تنگ است.
- (۴۱) مَنَاح: خوابگاه شتر، در اینجا یعنی حصار
- (۴۲) اُسْتَرَه: تیغ سلمانی، تیغ سرتراشی
- (۴۳) صُجَر: دلتنگی